

نقره داغ

حمیده رضایی (باران)

برداشت. مرد تلویزیون را روشن کرد: «... و امام نزدیک به غروب آفتاب، اصحاب خویش را گرد آورد، تا به آنان سخن بگویند... آگاه باشید که من پیمان خویش را از ذمه شما برداشتم و اذن دادم که بروید و از این پس مرا بر گرده شما حقی نیست. اینک این شب است که سر می‌رسد و شما را در حجاب خویش فرو می‌پوشد؛ شب را شتر رهوار خویش بگیرید و پراکنده شوید... زمین از دل ذرات به آسمان پیوسته است و تسمیه خنک از جانب شمال وزیدن گرفته ... و اصحاب، نماز گریه می‌گزارند...» صدای جلیز و ولز غذا از توی آشپزخانه می‌آمد. زن مشغول صحبت بود. مرد به طرف آشپزخانه رفت. یادش نمی‌آمد آخرین بار، کی توی آن پا گذاشته بود. دکتر غدن گرفته بود. گفته نباید توی فضاهای بسته بماند.

بوی سوختگی غذا داشت بلند می‌شد. زن تندتند لیست داروهای جدید مرد را می‌پرسید و یادداشت می‌کرد. مرد سرفه‌کنان وارد آشپزخانه شد. همه‌چیز عوض شده بود. مرد با خودش فکر کرد: همه‌چیز عوض شده، حتی رنگ کابینت‌ها؛ جای یخچال؛ حتی ... و نگاهش روی تصویر بچه‌هایی که روی دیوار می‌خندیدند ثابت ماند.

تکه‌های گوشت توی ماهی‌تابه داشت سیاه می‌شد. بوی گوشت و روغن سوخته داشت همه جا را پر می‌کرد. سرفه‌های مرد شدیدتر شد.

زن گوشی را رها کرد و به سمت آشپزخانه دوید. مرد، چشم دوخته بود به تصویر بچه‌ها و تکیه به دیوار نمناک، یک‌ریز سرفه می‌کرد.

زن توی چهارچوب در زانو زد. سرش را انداخت پایین. شانه‌هایش شروع کردند به لرزیدن. مرد به سختی نفس می‌کشید. لب‌هایش از قرمزی لخته‌های خون پررنگ‌تر شده بود. بوی گوشت و روغن سوخته همه‌جا را پر کرده بود. صدای محزون گوینده توی سکوت خانه پیچیده بود:

«قطارها دیگر به دوکوهه نمی‌آیند... قطارها دوکوهه را فراموش کرده‌اند؛ حتی برای سلامی هم نمی‌ایستند. بی‌رحمانه می‌گذرند...»^۳

بی‌نوشت‌ها:

۱ و ۲: شهید سیدمرتضی آوینی، گنجینه آسمانی

«... اگر غریبال ابتلائات نباشد، چگونه خبیث از طیب جدا شود و چگونه انسان به کمال رسد؟ جنگ، دشوارترین عرصه ابتلائی آدمی است و خلیفه‌الله را باید به یک چنین ابتلائی...»^۱

صفحه کوچک تلویزیون سیاه شد. مرد برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. زن، کنترل را روی طاقچه گذاشت؛ لیوان آب را برداشت و با نایلون دارو به سمت مرد آمد. - چرا خاموش کردی؟

صدای خفه و خش‌دار مرد از زیر ماسک به زحمت شنیده می‌شد. زن، لیوان آب را به طرف مرد، دراز کرد. - داره از ساعتش می‌گذره، باید بخوری. مرد، ماسک را برداشت و لیوان را از دست زن گرفت. - داشتم نگاه می‌کردم.

زن نگاه آرامی به چهره مرد انداخت. خیره شد به چشم‌های بی‌پلک و ابرویش. - اینارو برای من و تو نمی‌گه، تو که حکم خلیفه‌گیت رو خیلی وقته گرفتی؛ نگرفتی؟ مرد به سرفه افتاد. زن قرص را بین لب‌هایش گذاشت. مرد، لیوان آب را سرکشید. زن بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. مرد دوباره سرفه‌اش گرفت. صدای زن از توی آشپزخانه آمد:

- ماسکتو بز، ایوب آقا! مرد ماسک را از خودش دورتر کرد. خیره شد به خودش توی قاب عکس روبه‌رو. پشت دوشکا ایستاده و خاکریز مقابل را هدف گرفته بود. باید کاری می‌کرد. حلقه محاصره تنگ‌تر شده بود. رو کرد به بی‌سیم‌چی.

- عباس رو بگیر، زود. بی‌سیم‌چی دست به کار شد. - عباس، عباس، ایوب! ... عباس، عباس، ایوب!

- حاجی جواب نمی‌دن! دوباره سعی کن! - عباس، عباس، ایوب! ... عباس، عباس، ایوب!

- ایوب‌جان به گوشم. بی‌سیم‌چی سریع گوشی را گرفت سمت مرد.

- حاجی جواب دادن ... حاجی! حاجی! - ایوب‌جان به گوشم... ایوب... زن خودش را به تلفن رساند. - چرا جواب نمی‌دی پس؟ مرد، بی‌حرکت ایستاده بود. زن گوشی را

